

چند روزی از رفتن مهمونا میگذشت و بالاخره ماهم امروز بعد از روزها دوری از تهران برگشتیم.

منتها با این تفاوت که دو تا بچه هم همراهمون بود و از جایی که خونه ای نداشتیم نمیدونستم الان باید کجا ساکن شیم؟

هنوز نرسیده بودیم خونه بابا سهراب و بحث کجا موندن یا نموندنمون به راه بود که گفتم:

اصلا یه کاری میکنیم، تو ترانه رو بردار برو خونه بابات، تیدا هم میمونه پیش من تا _
!وقتی وسایل خونه زندگیمون کامل شه

سه تایی خندیدیم و مامان که جلو و پیش عماد نشسته بود سرش و چرخوند سمت من که همراه بچه ها عقب بودم و گفت:
همینمون مونده، همه میاید خونه خودمون_

عماد تشکر کنان جواب داد:

ممنون مامان خانم، دیگه یلدا هم که مراقبت نمیخواد بااجازتون میریم خونه ما تا _
!آخر هفته ام که دیگه خونه تکمیله و خیالمون راحت میشه

این چندمین باری بود که برخلاف اصرار مامان، عماد قبول نمیکرد و بالاخره هم مامان تسلیم شد و بعد از رسوندنش به خونه، خودمون هم رفتیم خونه بابا بهزاد و تو اتاق بزرگ عماد مستقر شدیم.

با اینکه همه چیز خیلی زود اتفاق افتاده بود اما به نظرم اینکه اوضاع الانمون یه جورایی جالب و به یاد موندنی بود باعث شده بود تا تو این روزا با خیال راحت و کلی

انرژی مثبت به زندگی برسیم و حتی دلم میخواست تموم این روزارو بنویسم و ثبت کنم و شاید هم همین کار و می کردم

با پیام دوباره پونه که منتظر فرستادن عکس بچه ها بود از فکر بیرون اومدم و یه عکس دیگه از تیدا و ترانه که با چشم های روشنشون که با تعجب به دوربین نگاه میکردن، گرفتم و فرستادم واسه پونه که انگار دیگه طاقت نیاورد و بهم زنگ زد:

گوشی و که جواب دادم با جیغ گفت
یعنی اینا بچه های تو و استاد جاویدن؟ _

با خنده گفتم

نه پس بچه های تو و مهرانن منتها ما سرپرستیشون و به عهده گرفتیم _

و حسابی به خنده انداختمش، در حالی که از شدت خنده نفس نفس میزد جواب داد
زودتر برید خونه خودتون که من دلم میخواد هرروز پیام صبح تا شب با این دوتا _

مشغول باشم

به شوخی گفتم

یا خدا پس قراره خراب شی سرمون؟ _

و حرف هامون دقیقه های طولانی ادامه پیدا کرد،

درست مثل اونموقع ها که حوصله بیرون رفتن نداشتیم و ساعت ها با تلفن خونه باهم

حرف میزدیم تا وقتی که داد و هوار مامان هامون بلند میشد و با نارضایتی تلفن و قطع

! ... می کردیم

!آخ که چه روزهایی بود و چقدر هم زود گذشته بود

با ورود مامان نسرین به اتاق نگاهم به سمت در کشیده شد که دو تا جعبه کوچک به

دست اومد سمتون و جعبه هارو تحویلیم داد

اینم اولین کادوی من به نوه هام، ببین خوشت میاد_

ذوق زده جعبه هارو باز کردم و با دیدن گردنبندهایی با اسم تیدا و ترانه که بدجوری

هم خوشگل و شیک بودن سر بلند کردم و گفتم

!وای مامان نسرین، چقدر اینا خوشگلن، خیلی ممنون_

:با لبخند چشمم ازم گرفت و خیره به بچه ها جواب داد

!دنیا رو به پاشون میریزم این که چیزی نیست عزیزم_

...و پیشونی جفتشون و بوسید

دم عصر بود و تو اتاق حوصلم سررفته بود که از اتاق زدم بیرون و رفتم تا سری به

ارغوان بزنم

در اتاقش باز بود و همین باعث شد تا به محض دیدن من هدفونش و از گوشش

:برداره و بگه

!از اینورا_

:رفتم تو اتاق و چشمی به اطراف چرخوندم

چقدر اتاقت مرتبه! اتاق من همیشه یه طوری بود که انگار بمب توش منفجر شده _

!بود

و خندیدم که انگشت اشاره اش و تهدید وار بالا آورد و گفت
!هرگز پیش خواهر شوهرت از خود واقعیت حرفی نزن که برات دردسر میشه _

:چپ چپ نگاهش کردم

توی جوجه میخوای واسه من دردسر درست کنی اونوقت؟ _

:کش و قوسی به گردنش داد و لفظ قلم گفت

در جریانی که این جوجه چند سالی ازت بزرگتره؟ _

:نشستم رو صندلی میز مطالعه اش و خیره بهش لبم و گاز گرفتم

اونوقت هنوز مجردی؟ _

:آسوده خاطر 'اوهوم' ی گفت

و لذت میبرم از این مجرد بودن! البته بابا اصرار داره با یکی از دوستان عماد که _

!کانادا زندگی میکنه و بدجوری هم به خون هم تشنه ایم ازدواج کنم

:متعجب نگاهش کردم

این همه دشمنی واسه چی؟ _

:نفس عمیقی کشید

قضیه داره، من با این آقای نه چندان محترم همکلاسی بودم، مرد تیکه یه طوری _

مغرور و پر ادعا بود که سر کلاس همیشه باهم درگیری داشتیم تا جایی که بعضی وقتا

!نقشه قتلش و میکشیدم

:و خندید که منم به خنده افتادم و گفتم

حالا موفق شدی؟ _

با افسوس جواب داد

!نه متاسفانه هنوز زندست_

ارغوان میگفت و من هم با هر جمله اش یاد ماجراهای خودم و عماد میفتادم،

!از لجبازی و بله گفتن تا خوشی هایی که تکرار نشدنی بودن

:با دوباره شنیدن صدای ارغوان از فکر ایامی که گذشت بیرون اومدم

!خلاصه که من نمیخوام زنش شم_

شونه ای بالا انداختم و خیره به عکس مرد شیک و باکلاسی که تو لپ تاپ ارغوان،

:کنار عماد حضور داشت گفتم

راستی گفتمی اسمش چیه؟_

:خیره به عکس جواب داد

سام، سام ایرانیور_

:و یهو صفحه لپ تاپ و بست که گفتم

ارغوان تو واقعا دوستش نداری؟_

:با خنده جواب داد

!خب اگه دوستش داشتیم که باهانش ازدواج میکردم_

:هنوز حرفاش برام مبهم بود که ادامه داد

این آدم با همه مغرور بودنش اما یه طوری بود که همیشه دخترای زیادی دورش _

بودن و منم از همچین آدمی بیزارم بخاطر همینم حتی یه بار اجازه ندادم که بیان
خواستگاری!

تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره و به نظرم دل ارغوان مدت ها قبل گیر مردی بوده که
بعد از شناختش دیگه نتونسته دوستش داشته باشه و گفتم

!بهترین کار و میکنی که به ازدواج فکر نمیکنی و تصمیمی برایش نداری_

:زیر چشمی نگاهم کرد

انقدر زود داداش ما دلتون و زد خانم؟_

:ابروی بالا انداختم

نه عزیزم فقط چون از شوهر من دیگه نیست و نخواهد بود، میگم بهتره که به _

!ازدواج فکر نکنی

و هر دو خندیدیم و ارغوان که تعریف از داداشش حسابی خشنودش کرده بود

:چشمک زنون گفت

!خوب هوای داداش مارو داریا_

چند روزی درگیر بازار و خرید وسایلی خونه و سیسمونی بودیم البته من کمتر

تونستم برم و فقط لیست انتخابیم و داده بودم به آوا و اینطوری خیالم از بابت همه

.چیز راحت شده بود

امروز قرار بود بریم خونه ای که حالا وسایل هاش تکمیل بود و فقط چیدمانش مونده

.بود، حسابی ذوق داشتم

بچه هارو گذاشتیم خونه بابا بهزاد و همراه عمادی راهی خونه شدیم، خونه ای که یکی

!دوبار بی وسایل دیده بودمش و حالا قرار بود سر و سامون بگیره

با ورود به ساختمون شیکی که یکی دوتا خیابون با خونه بابا بهزاد فاصله داشت، سوار

بر آسانسور رفتیم طبقه سوم و وارد خونه شدیم

یه خونه آپارتمانی که سالن مربعی ای شکلی همراه با یه آشپزخونه متوسط پایینش

بود و سمت دیگه ی خونه درست بعد از راهروی باریکی که دو تا اتاق خواب و حمام

و دستشویی و تو خودش جا داده بود و انتهایش هم در بالکن قرار گرفته بود، با ۴ تا پله

به سالن کوچیک تری میرسید

:جلوی در وایساده بودم و خونه رو از نظر میگذروندم که عماد با خنده گفت

!خونه رو تازه نخریدیم، وسایلان که جدیدن۔

و منتظر نگاهم کرد

همه چی وسط خونه بود از یخچال و فرش و مبل گرفته تا تخت و اسباب بازی بچه

!ها

:با دیدن این همه وسایل دود از سرم بلند شد

!یه سالم طول میکشه تا این وسایلا رو بچینیم۔

:نوچ نوچی گفت

قرار نیست شما کاری کنی، الان چند تا کارگر میا و مطابق میل شما وسایلا رو جابه ۔

!جا میکنن

دماغم و کشیدم بالا

اگه حاله خوب بود و وقت داشتیم خودم همه چی میچیدم۔

و قبل از اینکه حرف دیگه ای رد و بدل بشه گوشه عماد زنگ خورد و خبر رسیدن
کارگرا باعث شد تا در و باز کنه و حالا چند نفر مشغول جابه جایی وسایلا باشن

آخر شب بود

وسایلائی سالن کاملا چیده شده بود و وسایلائی آتپزخونه هم گذاشته بودیم تو

آتپزخونه اما هنوز مرتب نبودن و اتاق هاهم به کلی مونده بودن

خسته از این همه سرپا موندن و فعالیت داشتن خودم و انداختم رو مبل

واای مردم۔

شام که نخورده بودیم و حالا هم قرار بود با آبمیوه و کیک خودمون و سیر کنیم که اومد

کنارم نشست و نی آبمیوه رو زد توش و گرفت سمتم

بیا اینو بخور جون بگیری۔

خمیازه ای کشیدم و دستم و دراز کردم تا آبمیوه رو ازش بگیرم که نامرد یهویی پاکت

آبمیوه رو فشار داد و آب پرتغال بود که میریخت رو سر و صورتم و از جایی که دهنم

باز بود تو دهنم میرفت

من و با آبمیوه میشست و خودشم هرهر میخندید که شرایط برام عادی شد و هرچند

که چشمام بسته بود اما جیغ جیغ کنان دستام و تو هوا میچرخوندم تا از خجالتش در

پیام:

!روانیه مریض نکن۔

:ته آبمیوه بود و صدای خس خشش با صدای عماد قاطی شده بود

!میخوام آبمیوه رو با تموم وجود جذب خودت کنی۔

و هرهر خندید و تو همین لحظه آبمیوه کلا تموم شد که چشم باز کردم و در حالی که

از مژه هام آب پرتغال میچکید و به سختی پلک میزدم موهایش و گرفتم تو چنگم و

:گفتم

منم میخوام درد و با تموم وجود احساس کنی، میکنی؟۔

:داد و هوارش بالا گرفته بود و به غلط کردن افتاده بود

!آخ موهام و کندی، بسه یلدا۔

و هر طور بود خودش و نجات داد و حالا در حالی که دوتایی نفس نفس میزدیم

...همدیگه رو نگاه کردیم

:اون پریشون و منم که با آبمیوه شسته شده بودم داغونه داغون بودیم که گفتم

حالا با این وضعیت چطوری بریم خونه بابات، نمیگن از جنگ برگشتیم؟۔

:میخندید و سرش و ماساژ میداد

...البته خب حموم داریم اینجا و میتونیم بریم۔

:پریدم وسط حرفش

عه؟ پس آبمیوه و جذب و اینا بهونه بود؟۔

:همچنان میخندید

!ای یه طورایی۔

پوزخندی بهش زدم و از رو مبل بلند شدم و بعد از اینکه خیالم از بابت اینکه مبل های

عسلی رنگ خونه، کثیف نشدن گفتم

!بازم زدی کاهدون-

این روزها به سرعت برق و باد میگذشتن،

بچه ها بزرگتر شده بودن و حالا دیگه یک ماهشون بود

!دوتا دختر ناز با چشم های سبز که زیبایی بی حدی داشتن

منم دیگه کاملا سر حال بودم و مرداد ماهمون و تو خونه خودمون شروع کرده بودیم و

امشب هم همزمان با یک ماهگی بچه ها مهمونی ای ترتیب داده بودیم

مهمونی ای که ته دلم ازش خجالت میکشیدم اما خب دیگه باهانش کنار اومده بودم

خودم آماده شده بودم و حالا به کمک عماد داشتیم لباس بچه هارو عوض میکردیم تا

راهی خونه دماوند یعنی جایی که مهمونی برگزار میشد بشییم

حوالی ساعت ۶ بود که راهی شدیم و حالا هم رسیده بودیم

مهمونا قرار بود واسه شام بیان و به جز ما و خانواده عماد و البته دوتا از دختر خاله

های عماد که از ارومیه اومده بودن و تو همون مراسم عقد هم زیاد به من محل

نمیداشتن و انگار باهام مشکل داشتن، کسی اینجا نبود

همه چیز مرتب بود،

کنار عماد نشسته بودم و دختر خاله هاشم روبه رومون بودن که ارغوان یه سینی

شربت آورد و روبه دختر خاله هاش گفت

!اگه گفتید کدوم ترانه اس و کدوم تیدا؟_

غرور از سر و صورت عملی و پر افادشون شره میکرد، این دختر خاله های عماد خواهر بودن و اسم اون بزرگ تره که به نسبت خودگیر تر هم بود مهتاب و اونیکی مهسا بود.

ارغوان هنوز جواب سوالش و نگرفته بود که رو مبل کناری من نشست و منتظر

:نگاهشون کرد و مهتاب با لبخند مرموزی جواب داد

!نمیدونم، جفتشون شبیه عروس خالن قابل تشخیص نیستن_

:متقابلا لبخندی بهش زد

اینی که بغل پسر خالتونه تیداست_

:و به ترانه که بغل خودم بود اشاره کردم

!ایشون هم ترانه است_

دوتایی سری به نشونه تایید تکون دادن و مهتاب که انگار خیلی دلش از من پر بود

:ابرویی بالا انداخت و با لحن تمسخر باری گفت

راستی یلدا جون چرا انقدر عجله به خرج دادین؟ ما اومدیم عقدتون واسه عروسی _

کلی برنامه داشتیم یه کاره خاله زنگ زد که مهمونی بچه های عماده! مگه شما ازدواج

کرده بودین؟

با این حرفش حسابی سوهان روح و روانم شد، مطمئن بودم قیافم حسابی گرفته شده و نگاه های خیره مونده ارغوان و عماد هم به نظرم همین و داشت میگفت اما از جایی که الان وقت باخت دادن نبود زبون درازیم و فعال کردم و با آرامش جواب دادم:

آخی عزیزم، حتما هم بخاطر گرفتن دسته گل عروس و گشایش بخت و این – داستانا منتظر عروسی ما بودی نه؟

! و یه جوری خندیدم که بقیه حتی اگه میخواستن هم نمیتونستن نخندن!
! دختره از خودراضی فکر کرده بود کیه و حالا هم حقش بود
سکوت اختیار کرده بود تا خنده های ما تموم بشه و حالا اون جواب دندان شکن آماده کرده بود:

نه! بالاخره بازم پیدا میشه امثال عماد جون که بشه خودت و بهش انداخت و یه –
! کاره تو دوران عقد دو قلو و اسش زایید و جای پای خودت و محکم کرد
هضم این حرفش خیلی برام سنگین بود و بدجوری داشت حرص میداد که نیشگونی
:از بازوی عماد گرفتم و تو گوشش گفتم

! یا همین الان جواب این سلیطه رو میدی یا دیگه من و بچه هام نمیبینی۔